

جره جر



Lindiwe Matshikiza ✎

Meghan Judge ✎

Marzieh Mohammadian Haghighi! 📄

3

فارسی 🗣️

Fa



**Global Storybooks**

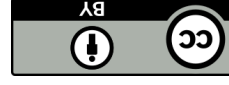
[globalstorybooks.net](http://globalstorybooks.net)

جره جر

Lindiwe Matshikiza ✎

Meghan Judge ✎

Marzieh Mohammadian Haghighi! 📄



This work is licensed under a Creative Commons  
[Attribution 4.0 International License](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0).  
<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>

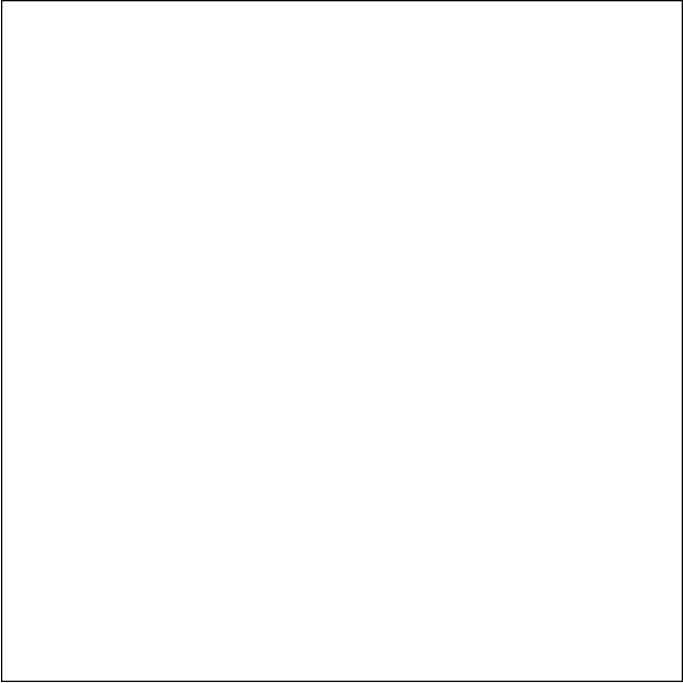




آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرموز را از  
فاصله ی دور دید.

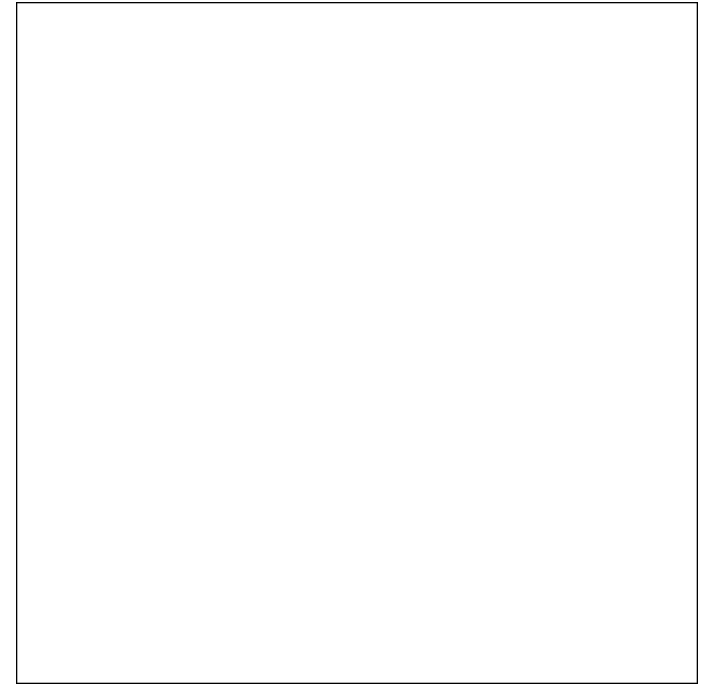
باردار سنگین است.

وقتی که شکل نرینکتر شد، او دید که آن یک زن





با کمرویی اما شجاعانه، دختر کوچک به آن زن نزدیک شد. خانواده ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که “ما باید او را پیش خودمان نگه داریم. ما از او و کودکش مراقبت خواهیم کرد.”



کره خر و مادرش با هم بزرگ شدند و راه های زیادی را برای کنار هم زندگی کردن پیدا کردند. کم کم، همه ی اطرافیانشان، دیگر خانواده ها در آنجا شروع به زندگی کردند.





ولی وقتی آنها بچه را دیدند، همگی از تعجب به عقب پریدند. “یک خرا؟”



خر نهایتاً متوجه شد که باید چه کاری انجام دهد.





بنابراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او  
پیش خودش فکر کرد که با این بچه ی عجیب و  
غریب چه می تواند بکند. او فکر کرد که با خودش  
چه کند.

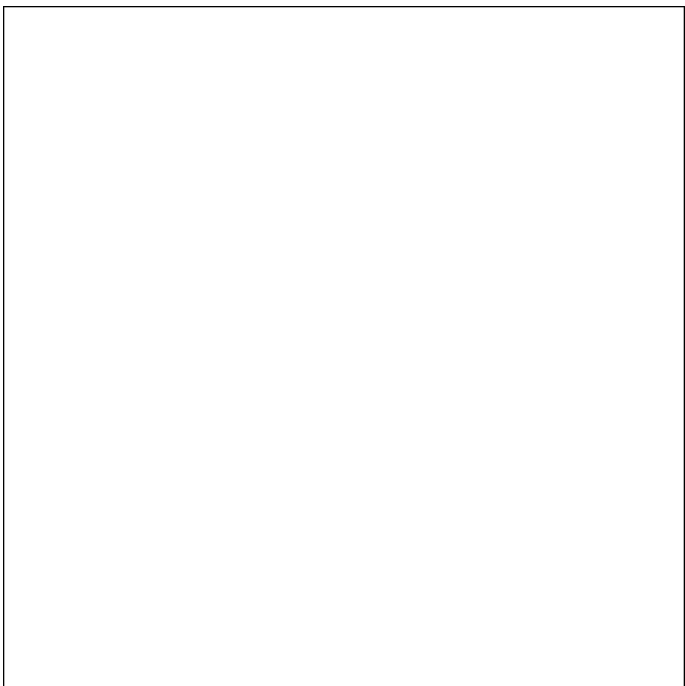


بر فراز قله ی کوه در میان ابرها آنها به خواب  
رفتند. خر خواب دید که مادرش مریض است و او  
را صدا می زند. و وقتی که او بیدار شد...



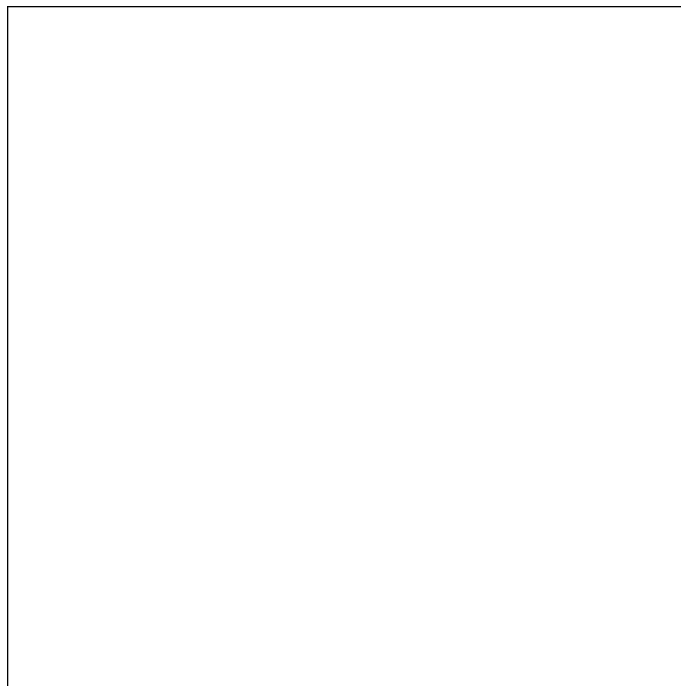
او است و او ملازشی است.

ملا در آخر او مخنور شد بنشیند که آن خن، بچه ی



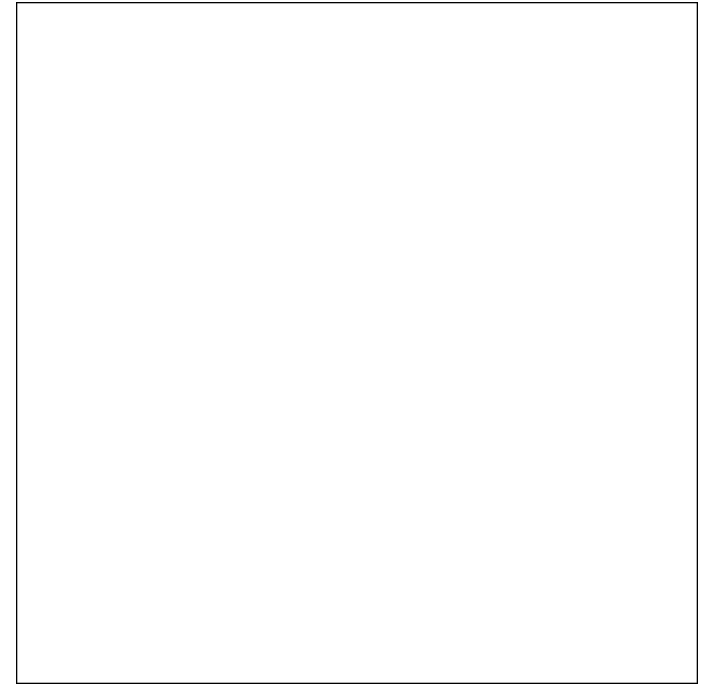
بالای کوه بنزد.

یک روز صبح، مرد مسن از خن خواست که او را به



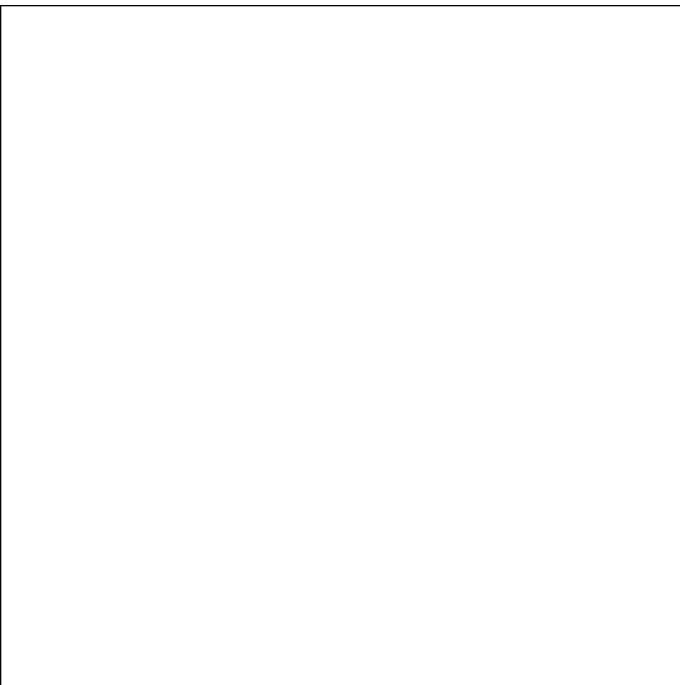


حالا اگر بچه همانقدر کوچک می‌ماند همه چیز می‌توانست متفاوت باشد. اما آن کره خر بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه دیگر نمی‌توانست روی کمر مادرش جا بگیرد. و با اینکه خیلی تلاش می‌کرد نمی‌توانست مانند یک انسان عمل کند. مادرش اغلب خسته و درممانده بود. بعضی وقت‌ها او را مجبور می‌کرد که کارهایی انجام دهد که مخصوص حیوانات است.



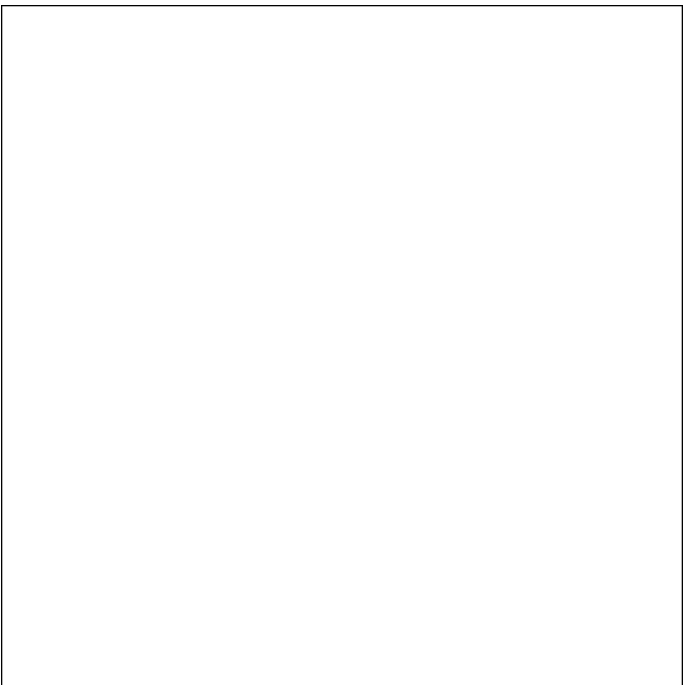
خر رفت که با آن مرد مسن زندگی کند. او به خر یاد داد که چگونه به بقای زندگی خود ادامه دهد. خر به حرف‌های او گوش داد و از او یاد گرفت و همین‌طور مرد مسن. آنها به یکدیگر کمک می‌کردند و با هم می‌خندیدند.

و زمانی که جرئت داشت که یک مرد عجب و  
 غریب مسی به او خیره شده است. او در چشم  
 او نگاه کرد و ذره ای احساس امیدواری کرد.



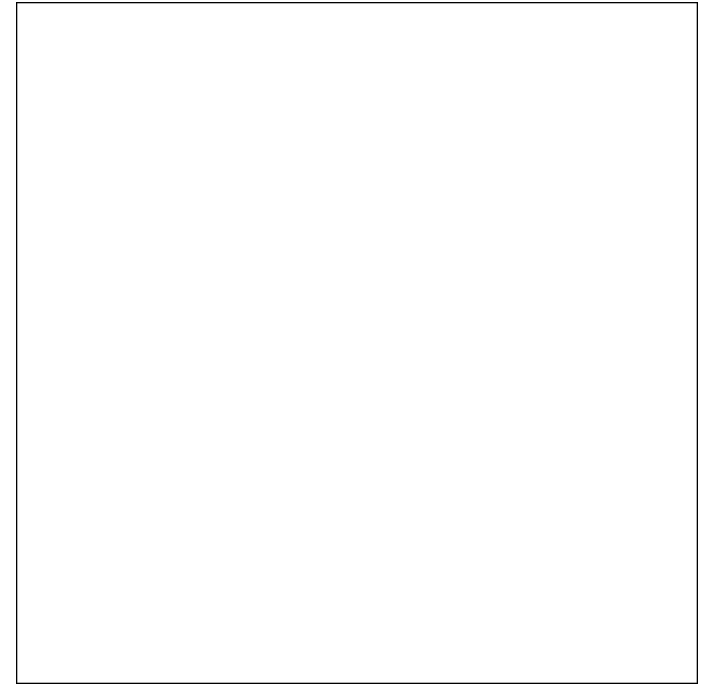
زمین انداخت.

عصیانگی شد که یک روز ملاشی را لگد زد و نه  
 انسانی باشد و نه حیوان. او به حدی  
 بدید و نه آن کار را. او نه می توانست مانند  
 وجود آمد. او نه می توانست این کار را انجام  
 احساس سردرگمی و عصیانیت در درون جر به





خرشیدیدا احساس پیشیلانی کرد. او شروع به فرار کرد و تا جایی که می‌توانست سریعاً دور شد.



زمانی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خرگم شده بود. “عرعر؟” در تاریکی به آرامی زمزمه می‌کرد. “عرعر؟” صدای عرعرش انعکاس داشت. او تنها بود. در یک گودی سفت دور خودش پیچید، او به یک خواب عمیق و آزار دهنده رفت.